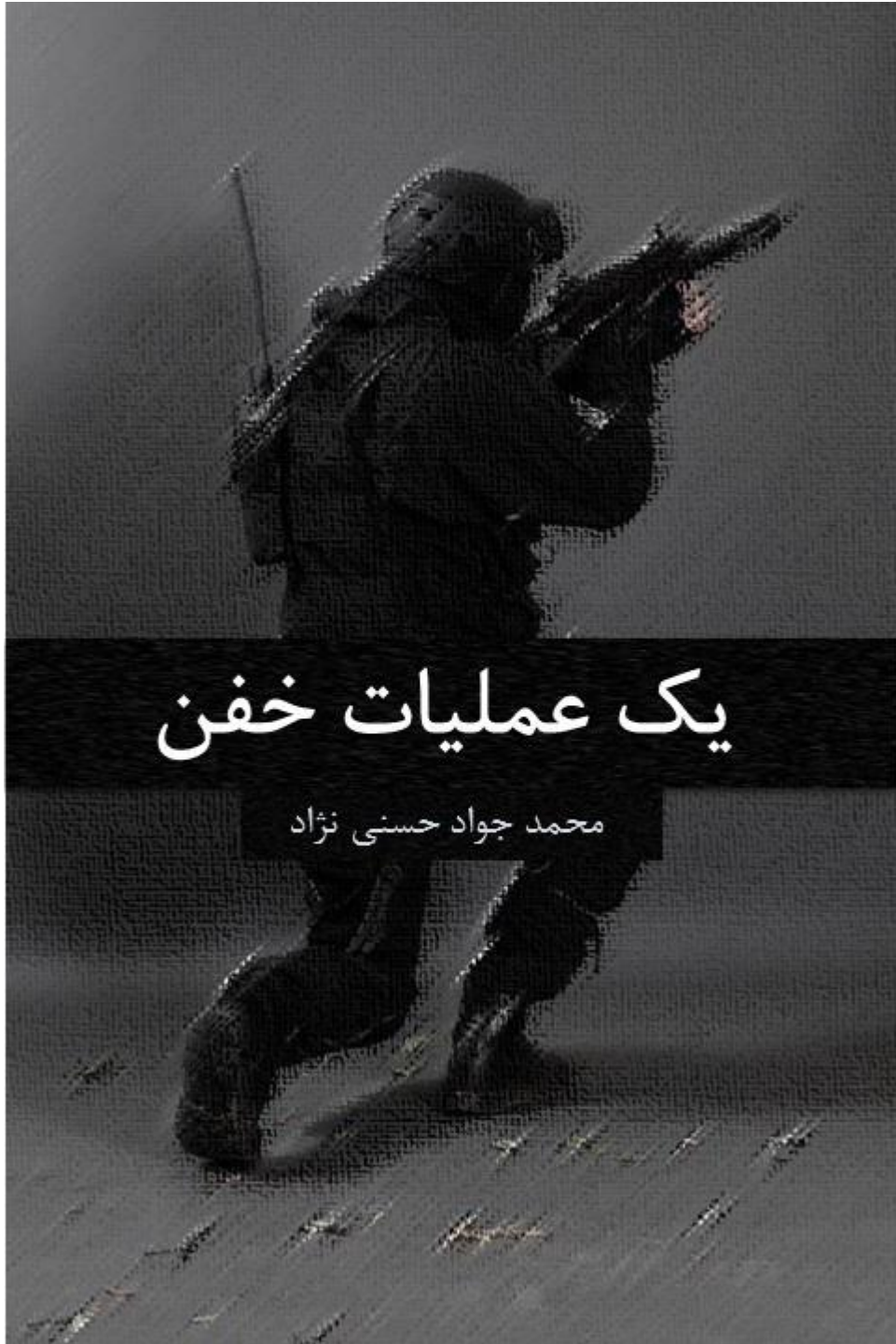


به نام خداوند خالق کلمات



# یک عملیات خفن

محمد جواد حسنی نژاد

## نام داستان: یک عملیات خفن

نویسنده: محمد جواد حسنی نژاد

متن:

فرمانده کمیل در حال تمرین دادن به پنج نفر از اعضای گروهش بود. پشت سر آن ها دور تا دور قرارگاه میدوید و فریاد میزد: بدو ببینم، جوجه رنگی از شما سریع تر میدوه، یالا، شما یگان ساده هم نیستید چه برسه یگان ویژه و ...

سیزده دور، چهار دور، پانزده دور و بیشتر نیروهایش را دور تا دور قرارگاه دواند تا بالاخره یکی از آن ها به اسم حمید نفس زنان دویدن را متوقف کرد و ایستاد.

فرمانده کمیل تا او را دید از پشت به سمتش دوید و با پایش زیر پای حمید را خالی کرد و در نتیجه حمید با کمر به زمین خورد.

فرمانده کمیل پوتینش را روی سینه حمید گذاشت و فریاد زد: کی بهت دستور داد وایستی؟ هان ...

حمید نفس زنان و با صدای آرام گفت: هیچ کس فرمانده.

کمیل دوباره با فریاد حرف هایش را تکرار کرد و حمید در جوابش با صدای بلند گفت: هیچ کس فرمانده.

کمیل پایش را از روی سینه حمید برداشت و نگاهی به سایر اعضای گروه کرد که با بدن هایی از عرق خیس شده و صورت هایی قرمز او را نگاه می کردند.

کمیل با صدایی خشمگین گفت: دویستا شنا برید، شروین تو بشمار.

شروین که به نوعی سرگروه آن ها بود جلو ایستاد و سایرین هم پشت سر او حالت شنا گرفتند.

شمارش آغاز شد، یک و دو و الی دویست.

دو ساعتی طول کشید تا بتوانند دویست شنای کامل را اجرا کنند، یکبار کامل پایین نمی

رفتند، یکبار دسته‌هایشان خالی می کرد و روی زمین می افتادند و چند بار هم شروین یادش

رفت تا کجا شمرده است.

پس از اتمام شنا بچه ها بر روی سیمان داغ قرارگاه زیر نور آفتاب دراز کشیده بودند ولی زمان

استراحتشان به پنج دقیقه هم نرسیده بود که فرمانده شان آمد و به هرکدام لگد محکمی زد و

آن ها را آماده باش نگه داشت.

فرمانده کمیل: نیرو های بالا دستیتون امروز یه تمرین جدید دارن. میریم به اتاق تمرین.

ساسان با لحن ملتسمانه ای گفت: فرمانده ... من دست و پاها دیگه جون ندارن.

جواد صدایش خسته بود اما حق به جانب صحبت کرد: نمی تونن با خودشون تمرین کنن؟

فرمانده کمیل: نظرم عوض شد.

همه بچه های گروه با امید به فرماندشان نگاه کردند.

فرمانده ادامه داد: اول صد تا شکم میرید بعد میاید اتاق تمرین ... ناصر بشمار.

کمیل این حرف ها را زد و رفت، ناصر معترضانه گفت: نمی تونستید فقط ساکت شید و برید

دنبالش.

شروین و جواد، ناصر و حمید و ساسان پاهایشان را به هم گره کردند و با همان خستگی زیر نور آفتاب دراز و نشست زدند.

یک ساعت و نیم بعد بچه ها در وسط چهل سرباز یگان ویژه که دو برابر خودشان هیکل داشتند ایستاده بودند و در دست هر کدامشان یک چوب بود.

فرمانده کمیل: استراتژی امروز برای گرفتن بیمارانی هست که فرار کردند، مثلاً فکر کنید یک روز از تیمارستان به ما زنگ میزنن و میگن چند تا روانی از اونجا اومدن بیرون.

مامورین یگان ویژه خندیدند چون کمیل هنگام ادا کردن کلمه دیوانه با دست شروین و گروهش را نشان داده بود.

فرمانده کمیل: خب. ما که نمی تونیم روشن اسلحه بکشیم یا دستور ایست بدیم، بهترین کار اینه که هر چند نفر یکیشون رو دوره کنند و دست و پاهاشون رو ببندند.

کمیل با دست به مامورین یگان ویژه اشاره کرد که به سمت بچه ها بروند و آن ها با گارد نظامی آرام آرام حرکت کردند.

ناصر: چیکار کنیم شروین؟

شروین: صبر کنید نزدیک شدند بعد بزنی دشون.

بچه ها یک حلقه رو به بیرون شدند و چوب ها را به سمت جلو گرفتند.

اما ساسان در یک لحظه با چوب به سمت مامورین حمله ور شد.

یکی از مامورین خیلی سریع به سمت ساسان دوید و قبل از اینکه ساسان کاری بکند کمر او را گرفت، او را بلند کرد و محکم به زمین کوبید.

یکی دیگر از ماموران چوب را از دست ساسان که روی زمین افتاده بود گرفت و چند نفری او را دستگیر کردند.

جواد با خنده گفت: یه چنین صحنه رومانتیکی رو امروز حمید با فرمانده داشت.

حمید: نخند، دو دقیقه دیگه همه تو این وضعیتیم.

شروین: نه اگه اشتباهی که ساسان کرد رو درست انجام بدیم.

همه با تعجب به شروین نگاه کردند و مامورین یگان نزدیک تر میشدند.

ناصر: چی میگی شروین؟

شروین: حواستون به من باشه ... ما درست مثله ساسان بهشون حمله می کنیم اما کنار هم.

مامورین به ده قدمی آنها که رسیدند شروین فریاد زد: حالا.

بچه ها کنار هم با چوب به سمت بالا دستی هایشان حمله کردند.

شروین همان اول کار با چوب به گيجگاه یکی از مامورین زد و آن را روی زمین انداخت، حمید

محکم پای یکی را هدف گرفت و او از درد روی زمین نشست.

جواد چوبش را روی زمین انداخت و با لگدی به شکم یکی از مامورین زد.

ناصر هم مانند دیوانه ها چوبش را روی هوا می چرخاند و مامورین را از پشت سرشان دور

میکرد.

بچه ها داشتند مسیر خوبی را برای خود باز می کردند که ناگهان چند مامور دور شروین را گرفتند و او را با زور روی زمین نشاندند.

در پشت آن ها فردی لگدی به چوب ناصر زد و سلاحش را به سمت دیگری انداخت و تا ناصر به خودش بیاید روی زمین نشسته بود.

ماموری از پشت با دست هایش دور حمید را گره کرده بود، او تقلا میکرد خودش را آزاد کند اما مشت محکمی به شکمش زدند و حمید بیخیال مبارزه با درد روی زمین افتاد.

فقط جواد مانده بود بین دوازه تا پانزده نفر از بالا دستی هایش. ابتدا گارد مبارزه گرفت اما وقتی یکی از قوی هیکل ترین همکارانش را دید گاردش را پایین آورد و گفت: دعوا نداریم که. مامورین جواد را هم که روی زمین نشسته بود دستگیر کردند و فرمانده کمیل میان آن ها آمد و گفت: خیلی عالی بود ... تمرین امروز تمومه مرخصید.

بچه ها با بالا دستی هایشان دست دادند و گاهی به نشانه دوستی همدیگر را بغل کردند.

دقایقی بعد در اتاق رختکن آن ها لباس های تمرینشان را کردند و آماده رفتن شدند.

خانه هایشان نزدیک هم بود و معمولا هر روز یک نفر مسئولیت داشت بچه ها را به سرکار ببرد و بیاورد.

سوار پژو سفید رنگ جواد شدند، شروین روی صندلی جلو و سایرین پشت نشستند و او به راه افتاد.

ناصر: همه بدنم کبود شده پسر ...

حمید: حداقل رو قفسه سینت طرح زیر چکمه نیست.

جواد: ساسان نگفته بودی بعضی وقتا تشنج میکنیا ...

ساسان: دست خودم نبود، اون همه مامور یگان ویژه غول رو دیدم اینطوری شدم.

شروین: یادتون نره ما خودمون هم مامورین یگان ویژه ایم.

بچه ها تا سخن شروین را شنیدند خنده ای کردند و جواد گفت: ما تهش یگان ساده باشیم یا

قارچ و پنیر.

ناصر: بعد دو سال عضویت تو این یگان باید یه ماموریت رفته باشیم دیگه. رفتیم؟

ساسان: فکر می کردیم یگانی شدن آسونه ... من که دلم برای پلیس گشتی بودن تنگ شده.

حمید: ولی خب، همینشم جای شکر داره که تا حالا اخراجمون نکردن.

در میان همین صحبت ها جواد ماشین را نگه داشت چون به خانه شروین رسیده بودند، او موقع

پایاده شدن گفت: ولی ما هم بالاخره یه عملیات واقعی میریم.

شروین درب ماشین را بست، جواد برای او بوقی زد و به راه افتاد.

درب ساختمان را گشود، از پله های ساختمان بالا رفت و به طبقه سه رسید و متعجب جلوی

درب خانه ایستاد.

در جلوی درب خانه شروین پر از کفش بود، یادش آمد که امشب دورهمی خانوادگی دارند.

یک کتانی آبی مشکی نظر شروین را به خود جلب کرد، فقط دخترعمویش مبینا از این کتانی

های مارک به پا میکرد.

تلفن همراهش را درآورد و از خودش یک سلفی تمام قد گرفت و به عکس نگاه کرد، جدای از شلوار کتان و هودی مشکی رنگی که به تن داشت و قد بلند و هیکل چهارشانه، صورتش به شدت رنگ و رو رفته بود و گونه چپش کاملاً کبود و چشم هایش قرمز بودند، موهایش هم به هم ریخته و در هم پیچیده و گوشه لبش هم پاره شده بود.

شروین کلید را در قفل کرد و درب خانه را گشود، یکی یکی با عموها و عمهها و فرزندانها و پدر و مادر و برادرش سلام و علیک کرد و به اتاقش رفت تا دوشی بگیرد و لباسی عوض کند. عموی بزرگ شروین به پدرش گفت: این بچه خیلی داغون شده تو پلیس گشتی اینطوری نبود. مادر شروین: خیلی اذیتش میکنن بچم رو.

برادر شروین: بزار کتک بخوره ... چقدر بهش گفتم تو خونه دو تا نظامی داریم دیگه بسه. چند دقیقه بعد شروین با موهای شانه زده و لباسی رسمی تر به جمع آنان پیوست و روی مبلی کنار برادرش نشست، جایی که کمترین دید را به دختر عمویش داشت!

مادر شروین به او گفت: صورتت چی شده؟

شروین با لبخند جواب داد: هیچی مبارزه پنج به چهل داشتیم.

عمه شروین گفت: حتماً اونجا خیلی سخت میگیرن ...

شروین: دیگه چی کنیم؟ خودمون انتخاب کردیم.

عموی بزرگ شروین گفت: چیز جالب اینه که هر کی میاد تو این خانواده یا نظامیه یا میخواد نظامی بشه ...

پدر شروین گفت: به سلامتی کی میخواد بیاد تو این خانواده؟

زن عموی شروین با ذوق گفت: پسره تو ارتش فرماندس. سی سالش هم بیشتر نیست، مبینای مارو هم خیلی میخواد.

مبینا گونه هایش سرخ شد. شروین مغزش داغ کرد ولی خودش را آرام نشان داد و گفت: ایشون که از منم شیش سال بزرگتره چه برسه از مبینا خانوم.

مادر شروین گفت: اشکال نداره، منم خودم هیجده سالم که بود با بابات ازدواج کردم.

پدر شروین: خب به سلامتی کی میان خواستگاری؟

عموی شروین: یک ماه دیگه، آخه آقازادشون مامورितه و نمی تونه بیاد.

کمی آنسو تر ساسان و حمید با ایکس باکس مشغول بازی کردن بودن و ناصر به خواب نازنینی فرو رفته بود. اما جواد در یتیم خانه ای کنار دختر بچه ای یتیم نشسته بود که نابینا بود و فقط حرف میزد و می شنید. همه چیز را می شنید الا صدای قدم های خودش، چون روی ویلچر می نشست.

جواد سه ماه بود هر روزی که وقت میکرد به دیدن آن دختر بچه میرفت و برایش قصه می گفت و با او صحبت میکرد، برایش خوراکی میخرید و به ظاهر دختر میرسید همین اواخر موهای دخترک را چتری زده بود.

دخترک ده سال داشت و همه او را زهره صدا می کردند به غیر از جواد که به دخترک می گفت مهتاب.

امشب جواد برای خودش و آن دختر لواشک خریده بود، در اتاق مخصوص دخترک مشغول

خوردن بودند که مهتاب از او پرسید: راستی دایی جواد قیافت چه شکلیه؟

جواد لبخندی زد و گفت: داغون.

مهتاب: ینی چی؟

جواد: ینی صورتم کبوده، رو پیشونیم جای زخم بخیس، دماغم کوچولو ولی انقدر شکسته که شباً

خروپوف می کنم، موهام خیلی کوتاهه و اینا ...

مهتاب: اونوقت من چه شکلیم؟

جواد: انقدر خوشگلی که مته ماه میمونی، چشات مشکی، دماغت کوچولو لبات صورتی موهاتم

صافه صاف.

مهتاب لبخندی زد و مشغول لواشک خوردن شد تا نهایتاً پرسید: امروز چی کار کرد دایی

جواد؟

جواد: کتک خوردم، دویدم. دوباره کتک خوردم، اومدم خونه.

مهتاب با لحن ناراحتی گفت: حداقل تو یکاری کردی من اون روزایی که نمیای پیشم انقدر

حوصلم سر میره که میخوام گریه کنم.

جواد کمی به فکر فرو رفت و گفت: داستان دوست داری بنویسی؟ سوادم که داری.

مهتاب: فقط دوست دارم گوش بدم.

جواد: کارای علمی چی؟

مهتاب: نه از درس بدم میاد.

جواد: ورزش؟

مهتاب: نه.

جواد: بیشتر فکر کرد و گفت: آهنگ دوست داری بزنی؟

مهتاب: چه آهنگی؟

جواد: نمی دونم، تو انتخاب کن.

سپس جواد با اینترنت انواع آهنگ های ساز های مختلف را برای مهتاب پخش کرد. هیچکدام مد نظر نشد تا اینکه به بخش گیتار رسیدند و مهتاب در سکوت یک قطعه آهنگی که با گیتار نواخته شده بود را تا انتها گوش داد.

مهتاب: این چه سازی بود دایی جواد؟

جواد: فکر کنم بهش میگن گیتار ...

مهتاب: منم دوست دارم از این آهنگا بسازم.

جواد لبخند رضایت بخشی زد و گفت: یکماه صبر کن تا حقوق بگیرم، هم برات گیتار میخرم هم یه مربی میارم.

جواد آن شب چند داستان برای مهتاب تعریف کرد سپس به خانه بازگشت و گونه مادرش را که در خواب بود بوسید و خودش مشغول خواندن رمان شد.

شروین آن شب موقع خواب در این فکر بود که حالا به عشق و علاقه اش معترف شود یا نه؟

خب اگر هم معترف بشود که مبینا را به او نمی دهند. رقیب عشقی اش ماموریت های ماهانه می رود و خود او حریف تمرینی است.

خلاصه اینکه همه بچه ها آنشب تا دم دمه های صبح بیدار بودند به غیر از ناصر که بیخیال دنیا هشت ساعت خوابش را پر میکرد.

صبح روز بعد ناصر یکی یکی بچه هارا سوار ماشینش کرد و به راه افتادند. به غیر از او همه در خواب بودند و او صدای ضبط ماشین را بسیار کم کرد. روز، روز سردی بود، نه باران میبارید نه برف می آمد نه مه گرفته بود. فقط سرد و خشک بود. برعکس دیروز که هوا آفتابی بود و بچه ها گرما زده شده بودند.

انگار پاییز هم مانند شروین در تناقض با خودش گیر کرده بود.

فرمانده کمیل نبود و بچه ها امروز همراه با بالا دستی هایشان تمرین می کردند.

چند ساعت بعد که تمرینات تمام شد برای پر کردن گزارش کاری به بخش اداری رفتند، نهاری خوردند، ساعت کاریشان تمام شد و به خانه بازگشتند.

سه هفته ای به همین منوال گذشت. شروین درد عاشقی می کشید و جواد بعضی وقتها تنهایی و گاهی اوقات با مادر تنهایش به پیش مهتاب میرفتند و برایش داستان می گفتند و آهنگ گوش میکردند. حمید و ساسان پی بازی خودشان بودند و ناصر نیز هر دو سه شب یکبار بچه ها را به رستوران مادرش میبرد و با هم غذا میخوردند. فرمانده کمیل هم مانند دو سال گذشته اذیتشان می کرد و نمی گذاشت به ماموریت بروند.

اما در آخرین دوشنبه بارانی پاییز اوضاع کمی دگرگون شد. اخبار روز حاکی از آن بود که سرقت های مسلحانه ای در برخی نقاط مرزی کشور رخ داده که تعداد کمی از آن ها موفقیت آمیز بوده اند.

تمام ارگان های پلیس شب و روز به حالت آماده باش در آمدند، خوشبختانه هنوز در حوزه خدمتی شروین و دوستانش اتفاقی نیفتاده بود.

سه روز بعد شروین و گروهش در حال تمرین بودند که صدای آژیر خطر در قرارگاه شنیده شد. همه نیروها خیلی سریع به صورت آماده باش به سمت مرکز فرماندهی حرکت کردند، فرمانده کمیل خبر داد که به سه نقطه از شهر حمله مسلحانه صورت گرفته و نیروهایش را به سمت آن مناطق فرستاد.

فقط شروین و گروهش در قرارگاه ماندند. کمیل خودش نیز به ماموریت رفت ولی بچه ها را به عنوان نیروی پشتیبانی در قرارگاه گذاشت.

جواد، شروین، حمید، ساسان و ناصر در اتاق استراحت نشسته بود و همکارانشان را از طریق تلویزیون نگاه می کردند.

شروین با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و گفت: سه تا ماموریت تو همین شهر خراب شده خودمون در حال اجرا شده و ما اینجا نشستیم داریم عین مردم عادی پخش زندش رو از تلویزیون میبینیم.

حمید با لبخند گفت: من که راضیم.

ناصر: ولی حس میکنم ما هم یه روزی یه عملیات خفن میریم.

جواد پوز خندی زد و با لحن مسخره ای جواب داد: حس نکن ... چاییتو عوض کن.

همه بچه ها خندیدند و ساسان خطاب به ناصر گفت: تو شهر آروم ما هر دو سه سال یه بار هم یه مشکل خطری پیش نمیاد و دقیقا امروز که سه تا نقطه خطرناک تو شهر داریم ما اینجا نشستیم و داریم سماق میک میزنیم.

حمید: حتی بچه های تدارکات و روابط عمومی هم الان سر کارن.

شروین: نظرتون چیه خودمون پاشیم بریم سر صحنه؟

جواد: اگه بریم سر صحنه هم دو حالت بیشتر نداره، یا کمیل با تیر میزنتمون یا فرمانده کمیل اخراجمون میکنه.

شروین با لحن درمانده ای گفت: ولی آخه ...

جواد: ولی آخه نداره ... همه میدونیم تو هم دوست داری یه ماموریت بری تا یه خودی به عموجان نشون بدی ولی نمیشه ... بای بای کن با دختر عمو جان.

حمید: بیا دختر خاله من رو بگیر ... مناسب برای خودته.

جواد: بابا تو چقدر ضد فیمنیستی ... اون بنده خدا خودش حق داره انتخاب کنه.

شروین نچی کرد و آرام گفت: از معلما خوشم نمیاد.

ساسان: حالا میخوای چیکار کنی؟ هفته دیگه میرن خواستگاریا ...

شروین: نمی دونم ... برم به عموم اینا بگم؟

جواد خندید و گفت: دیر اومدی خیلی دیره ... جای دیگه دل اسیره ...

دو ساعت گذشت.

یگان ویژه در سه نقطه از شهر درگیر گروگان گیری در بانک، مدرسه و درمانگاه بود.

ساعت کاری بچه ها به اتمام رسید و دستوری مبنی بر آماده باش دریافت نکردند.

در اتاق رختکن لباس های کاری را بیرون آوردند و آماده رفتند شده بودند که در ثانیه ای یکی

از ماموران کنترل عملیات به داخل اتاق دوید و نفس زنان گفت: فرمانده ... گروگان ....

سپس دوید و به سمت بخش خودش رفت.

بچه ها ابتدا با تعجب به هم نگاه کردند و جواد گفت: حتما یه چیزی شده دیگه ...

به سرعت به دنبال او راه افتادند و وقتی به اتاق کنترل عملیات رسیدند یکی از مامورین

بیسیمی به دست جواد داد و صدای فرمانده کمیل پخش شد.

کمیل کمیل مرکز.

کمیل کمیل مرکز.

صدای فرمانده کمیل همراه با صدای شلیک گلوله از پشت بیسیم پخش می شد.

جواد متعجب به دوستانش نگاه کرد و شروین گفت: ما اینجا بمانیم فرمانده.

فرمانده کمیل: براتون یه ماموریت دارم ... امیدوارم گند نزنین توش.

بچه ها با تعجب و ذوق به یکدیگر نگاه کردند سپس جواد گفت: قراره بیایم پشتیبانی شما

فرمانده؟

فرمانده کمیل: نه ... یه ماموریت مستقل.

بچه ها از ذوق به هوا پریدند و لبخند بر روی لبشان نشست.

ناصر:قراره چی کنیم فرمانده؟

فرمانده کمیل:اون رو بچه های مرکز بهتون میگن ... اما دستور اینه ...

بچه ها با دقت به بیسیم نگاه کردند.

فرمانده کمیل:تحت هیچ شرایطی درگیر نمیشید،فقط یه گوشه وایمیستید تا اوضاع پیش بره

همین.

ساسان:همین فرمانده؟

دیگر صدایی از بیسیم نیامد.

جواد با لحن خنده داری گفت:خب دوستان کارگردان بالاخره بهمون یه نقش داد ... دسته بیل

بودن.

حمید:حداقلش داریم به یه ماموریت میریم.

علی رئیس بخش کنترل عملیات به نزد بچه ها آمد و در دستش پر بود از عکس و پرونده.

وسایلش را روی میز گذاشت،روبه بچه ها کرد و گفت:تمام حملاتی که امروز انجام شد فقط

برای پرت کردن حواس ما از این یکی بود.

سپس عکس مردی با موهای بلوند و زنی با چشمان آبی را که شبیه به غربی ها بودند به بچه

ها نشان داد.

علی: این دو نفر پسر و عروس مستر شریدر میلیاردر آلمانی هستند. پسره اسمش آنتوان و دختره اسمش سوزیه. یه دختر آمریکایی.

جواد: اطلاعات عمومی خوبی بود ولی چه ربطی به ما داره؟

علی: این دو نفر برای تجارت با یه شرکت دانش بنیان به ایران و به شهر ما اومدن. امروز تو مجتمع تجاری مرکز شهر سر قرار ملاقت بودن که یه گروهی میریزن اونجا و ...

شروین: همه رو میکشن به غیر از این دوتا؟

علی: نه ... همه افراد رو از مجتمع خارج میکنن به غیر از این دوتا ... البته بعد از اینکه شونزده نفر از محافظان مهمانان خارجی و هفت نفر از مامورین امنیتی ساختمان و سه پلیس گشتی رو میکشن و جنازه هاشون رو از پنجره ها پرت می کنن پایین ... و در ادامه هم دوربین هارو قطع کردن.

شروین با تعجب پرسید: ما تا الان داشتیم اخبار رو دنبال می کردیم ... چرا از این همه کشتار خبردار نشدیم؟

علی: خبر برای پونزده دقیقه پیشه.

بچه ها کمی به بهت و سکوت فرو رفتند سپس ساسان پرسید: خب برای چی؟

علی: تا نیم ساعت دیگه که این خبر به بیرون از مرز ها میرسه ... کلی بحران سیاسی و حقوق بشری علیه ما درست می کنن.

حمید: چرا فرمانده کامل و نیروهای بالادستیمون نمیرن به مجتمع ... ما میتونیم به بانک یا درمانگاه یا مدرسه برسیم ...

بچه ها به نشانه تایید سر تکان دادند.

علی: میخوای از فردا بگن ... پلیس ایران به دو تا پولدار خارجی بیشتر اهمیت میده تا مردم کشور خودش؟

شروین: در ازای گروگان ها چی میخوان؟

علی: سوال خوبی پرسیدی. تروریست ها که تعدادشون رو مطمئنم کمتر از چهل تا نیست درخواست کردن یک بالگرد نفربر در اختیارشون بزاریم ... بعدش تمام گروگان های شهر به غیر از اون دو مهمان غربی آزاد میشن.

ناصر: پس با گروهک تروریستی خورشید شرق طرفیم ... بابا دستخوش.

جواد با ذوق گفت: بزن به افتخار این عملیات تروریستی.

بچه ها آرام دست زدند و با خنده یکدیگر را بغل کردند و به هم تبریک گفتند. در تمام این مدت علی با تعجب به آنها نگاه می کرد و در نهایت گیج و منگ پرسید: الان برای چی خوشحالید؟

ناصر: تا حالا عملیاتی به این خوبی ... که هیچی. اصن عملیات نداشتیم.

شروین: پس تنها دلیل گروناگیری آنتوان و سوزی و بردنشون به افغانستان اینه که گروه تروریستی خورشید شرق میخواد یه اسپانسر جدید واسه خودش پیدا کنه.

حمید:خب حالا وظیفه ما چیه؟

علی:الان دور تا دور مجتمع رو انواع نیروهای نظامی پوشش میدن ولی شما یه وظیفه مهم تر دارین ... وقتی ما داریم از پایین با تروریست ها رایزنی میکنیم شما از بالا اون ها رو پاکسازی کنید.

جواد:ولی فرمانده کمیل ...

علی:اون پیرمرد رو ولش کنید ... از این به بعد من دستور میدم.

دقایقی بعد بچه ها لباس های ماموریتشان را تحویل گرفتند.پیراهن،شلوار،ساق بند،زانو بند،کلاه،عینک،اسلحه رگبار و کلت، نارنجک،دودزا،بیسیم و فلش بنگ.

جواد ابتدا تلفنی به مادرش زد و گفت:مامان.دارم میرم به یه ماموریتی که شاید ... شاید ازش برنگردم و اگه این اتفاق افتاد از حقوقی که بعد از مرگم میگیری به مهتاب بده.قول دادم براش گیتار و مربی بگیرم.

شروین اما با ذوق بیشتری با پدرش صحبت کرد و ساعتی بعد تمام بچه ها مجهز با بیسیم هایی به گوششان در پشتبام قرارگاه سوار بر بالگرد منتظر پرواز بودند.

خلبان و کمک خلبان پره های بالگرد را به راه انداختند و عملیات آغاز شد.

علی در اتاق کنترل برای آخرین بار استراتژی عملیات را برای بچه ها توضیح میداد.

علی: روی پشتبوم هفت تا ده عدد تروریست داریم کاملاً مسلح. باید خیلی سریع اون ها رو از پا بندازید و وارد مجتمع بشید. کل مجتمع ده طبقه و صد واحد. ما انتظار داریم گروگان ها طبقه هفت یا ششم باشن.

بالگرد از سطح شهر در حال عبور کردن بود. بچه ها می توانستند از بالا نقاط شلوغ و مورد حمله شهر را ببینند.

ساعت چهار بعد از ظهر بود و هوا ابری، خورشید رو به غروب کردن میرفت و قصد ماندن نداشت.

بچه ها از طریق میکروفون کوچکی که به یقه لباسشان وصل بود با یکدیگر حرف میزدند. ناصر: حالا کی بود میگفت ما دیگه ماموریت نمی ریم.

جواد: ببین کی گفتم ... اینا همش دوربین مخفیه.

شروین: عملیات که واقعیه ... فقط دعا کن جلیقه ضد گلولت وسط تیراندازیا دوربین مخفی نباشه.

بچه ها خندیدند و حمید گفت: ینی امروز قراره واقعا به چند نفر شلیک کنیم؟

ساسان: آره ... فقط حواستون به بلونده و چشم آبیّه باشه ...

جواد: نچ نچی کرد و گفت: ینی هر کی غربی نبود رو بزنییم دیگه ... چقدر شما نژاد پرستید.

شروین: خب تو زن ... تو نژاد پرست نباش ... بزار اونا بزنی.

خلبان: تا یک دقیقه دیگه میرسیم.

بالگرد به سیصد متری مجتمع نزدیک شد،مجتمع مرتفع و تماما شیشه های دودی داشت.پایین مجتمع پر بود از ماشین های پلیس و خبرنگاران.

تروریست ها در طبقه های مختلف مستقر و جلوی اسلحه هایشان را از پنجره های نیمه باز بیرون گرفته بودند.

در بالای مجتمع هشت تروریست با لباس های مختلف امروزی و یک ماسک سیاه و نه بیشتر خود را پوشانده بودند و بیشترشان اسلحه کلاشینکف به دست داشتند.

جواد:خب ... مثله اینکه اوضاع داره اکشن میشه.

بالگرد بالای پشت بام مجتمع ایستاد،بچه ها سریع درب های آن را باز کردند و از دو طرف تیراندازی شروع شد.

بچه ها به تروریست ها شلیک میکردند و آن ها به بالگرد.

فشار شلیک بچه ها تروریست ها را از مرکز پشت بام دور کرد و باعث شد پشت کولر ها و دیواره های پشت بام مخفی شوند.

بالگرد کم کم پایین آمد و بچه ها از آن به پایین پریدند.

جواد و حمید از سمت راست و سایر بچه ها از سمت چپ نیم خیز و شلیک کنان به سمت تروریست ها حرکت کردند.

ساسان به پای یک تروریست شلیک کرد و بعد از برخورد تروریست به زمین سینه اش را هدف گرفت و او را کشت.

تروریستی از پشت کولری بیرون آمد و خواست نارنجکی را به سمت بچه ها پرتاب کند که حمید مغزش را هدف گرفت و باعث شد نارنجک از دستش بیافتد و با انفجاری سه تروریست دیگر را که آن پشت مخفی شده بودند به درک واصل کند.

جواد و شروین و ناصر هم چهار تروریست دیگر را از پا انداختند و پشت بام تحت کنترل در آمد.

بچه ها نفس زنان به یکدیگر نگاه کردند سپس اسلحه هایشان را به پشت انداختند و با خوشحالی بغل هم پریدند و با هم دست دادند.

جواد: آقا تبریک میگم ... اولین جایی که با هم تحت کنترل گرفتیم.

شروین: خدا بیشترش کنه ...

ناصر: آقا خیلی حال داد ... ینی فقط یه نفرو زدم زمینا ولی خیلی حال داد.

جواد: حمید چهار نفرو زد ... فعلا رکورد دستت باشه تا بعد.

حمید: بابا این حرفا چیه ... بالاخره یه سفره از تروریست هاس دیگه ... هر کی یکی دو لقمه بزنه ...

جواد: اتفاقا اونی که من زدم پر چرب بود ... ینی میخواست فرار کنه کاور بگیره نتونست از بس دمبه داشت.

ساسان: آقا دقت کنید من هم یک شلیک موفق داشتم ...

در اتاق کنترل عملیات علی مشغول راهنمایی فرمانده کمیل در مأموریت گروگانگیری مدرسه بود که تماسی از شروین دریافت کرد:

علی: پشت بوم تحت کنترله؟

شروین: فعلا که آره.

جواد: فرمانده ... جاهای دیگه چه خبر؟

علی: هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده ... تروریستای دیگه منتظرن ما تروریست های مجتمع رو به افغانستان بفرستیم بعد خودشون رو تسلیم می کنن.

شروین: خب الان اگه ما مجتمع رو تو دست بگیریم ... برای گروگان های دیگه مشکل پیش نیامد؟

علی: همونطور که ما برای قضیه مجتمع دست رو دست نداشتیم و شما رو فرستادیم برای جاهای دیگه هم برنامه داریم.

شروین: خب پس ... الان ما چیکار کنیم؟ طبق برنامه عمل کنیم؟

علی: دیگه نه ... خیلی ضربتی وارد بشید و تحت هر شرایطی اون دو نفر رو به دست بیارید.

جواد: چی شد استراتژی عوض شد؟

علی پوفی کرد و گفت: پدر مادر اون دو نفر تا الان چند تا مصاحبه علیه ما کردند و آبرومون داره میره.

جواد: از این به بعد اسم مارو میزارین تو لیست عملیات ها؟

علی کمی به فکر فرو رفت و سپس جواب داد: آره ... از این به بعد شما هم جزء مامورین عملیاتی یگان ویژه اید.

در پشت درب ورودی پشت بام، بچه ها به صورت خطی و نیم خیز کنار هم ایستاده بودند، شروین به آرامی درب را باز کرد و کسی را در راه پله رو به رویش ندید.

آرام در بیسیم گفت: به نظرتون کسی تو راه رو هست؟

جواد با لحن مسخره ای گفت: نه به نظرم ساختمون خالی از سکنه شده ... چی میگی فرمانده؟

شروین: یه دود زا بندازم؟

جواد: لطف میکنی.

شروین از کنار کمربندش یک دودزا بیرون آورد و به داخل راهرو پرتاب کرد و دودزا چند پله را با سر و صدا پایین رفت و بالاخره دود طوسی رنگی را از خودش خارج کرد.

همان هنگام که دود تمام راهرو روبه رو را فرا گرفته بود و بچه ها تصمیم گرفته بودند قدم به پله ها بگذارند، ناگهان به سمت آن ها شلیک شد.

بچه ها سریع خودشان را به دیوار چسبانند و گلوله ها از میان دود عبور کرده و به پشت بام می آمدند.

مردمی که در پایین مجتمع جمع شده بودند صدای شلیک گلوله و حاله هایی از دود را در طبقه آخر مجتمع می دیدند.

بچه ها در دو طرف درب پشت بام اسکان گرفته بودند و به داخل راهرو که هنوز پر از دود بود شلیک می کردند.

شروین همزمان با شلیک گلوله گفت: احتمالاً الان خبردار شدن ما تو ساختمونیم.

جواد ضامن نارنجکی را کشید و آن را به داخل راه پله پرتاب کرد، پس از چند ثانیه انفجار مهیبی صورت گرفت و بعد از آن تمام صداها درون راهرو قطع شد.

جواد حق به جانب به شروین نگاه کرد و گفت: الان دیگه تصویب شد.

بچه ها پشت سر شروین به صورت خطی و نیم خیز از پله ها پایین رفتند و بدون هیچگونه دردسری به طبقه هفتم رسیدند.

طبقه هفتم مانند سایر طبقات ده اتاق داشت که درب هشتای آن ها باز و نیمه باز بود.

درب یک اتاق در وسط و درب یک اتاق در انتهای سالن بسته بود.

شروین: من و جواد اون در آخریه و بقیتون این یکی ...

جواد: حواستون رو جمع کنید احتمالاً تله باشه ...

ساسان: شاید هم ترسیدن و چپیدن تو اتاق.

شروین و جواد دو طرف درب چوبی انتهای سالن و بقیه دو طرف آن یکی درب ایستادند.

ناصر به درب نگاهی کرد و در میکروفون گفت: این که رمز داره !

جواد: یک دو سه چهار رو امتحان کن.

ناصر خواست دستش را به دکمه های شماره گیر ببرد که جواد گفت: چی کار میکنی؟

ناصر برگشت و به جواد که آنسوی سالن بود نگاه کرد و گفت:خودت گفتی ...

جواد:درش چوبیه ... بشکنش.

ناصر و جواد هر کدام رو به روی درب های خودشان ایستادند و با سه شماره با کف پوتین لگد محکمی به درب چوبی زدند و آن را از چهار چوب روی زمین انداختند.

در اتاق وسط سالن ناصر،ساسان و حمید به محض ورود خود پانزده تروریست سیاه پوش با چهره پوشانده را دیدند که اسلحه شان را به سمت آن ها گرفته بودند،در این اتاق خبری از گروگان ها نبود.

در اتاق انتهای سالن شروین و جواد به محض ورود آنتوان و سوزی را دیدند که به صندلی بسته شده و دهانشان بسته است و زور میزدند که حرفی را بگویند.

جواد و شروین نگاهی به هم کرده و پس از واریسی اتاق به سمت گروگان ها رفتند.

قبل از اینکه کاری بکنند صدای ناصر از بیسیم پخش شد که می گفت: ام ... شروین جان.ما همین الان افتخار آشنایی با کلی از برادران حوزه خدمتی خورشید شرق رو داشتیم ... چی کنیم؟

جواد پاسخ داد:بلوند و چشم آبی رو در اختیار داریم ... بقیش با شما.

در اتاق وسط سالن ناصر نگاهی به بچه ها کرد که اسلحه هایشان را متقابلا به سمت تروریست ها گرفته بودند سپس فریاد زد:بپرید بیرون.

با صدای ناصر همه سریع از اتاق خارج شدند، دو طرف چهارچوب درب دراز کشیدند و قبل از اینکه تروریست ها کاری کنند شلیک کردند.

چند تروریست در همین زمان به زمین افتادند اما بقیه در پشت میز ها و دیوار ها پناه گرفتند. صدای شلیک از درون راهرو شنیده می شد.

جواد به حالت آماده باش با اسلحه رو به جلو سمت درب ایستاده بود و شروین در حال باز کردن دست و پای گروگان ها بود.

وقتی دهن بند آن ها را باز کرد آن ها نفس زنان ولی سریع شروع به گفتن کلمه هایی به زبان آلمانی و انگلیسی کردند.

شروین که گیج شده بود از جواد پرسید: اینا چی میگن؟  
جواد: نمی فهمم.

شروین: خب بیا اینجا بشین ببین این زنه چی میگه.

جواد موقعیت خودش را رها کرد و به کنار سوزی آمد. همسر سوزی با حرکت دست جواد ساکت شد و سوزی کلماتی را به زبان انگلیسی گفت که او را مبهوت کرد.

شروین با ترس و تعجب از همکارش پرسید: چی میگه ...؟

جواد خودش را جمع و جور کرد و با عصبانیت گفت: باید سریع از این خراب شده بزنیم بیرون ... اینا همش شامورتی بازیه ...

شروین و جواد گروگان ها را بلند کردند و خودشان جلوتر از آن ها از اتاق خارج شدند و به محض ورود به سالن هم تیمی هایشان را دیدند که بیهوش روی زمین افتاده و تعداد زیادی تروریست اسلحه شان را به سمت آن ها و گروگان ها گرفته اند.

گروگان ها از ترس پشت جواد و شروین قایم شدند، دو پلیسی که با لباس های سیاه برای نجات آن ها آمده بودند.

جواد همانطور که اسلحه اش را به سمت تروریست ها گرفته بود به شروین نگاه کرد و گفت: فقط دلم میخواد یه بار دیگه کمیل بهمون بگه یگان ساده ... تا فکش رو بیارم پایین.

اسلحه هایشان را روی زمین انداختند و دست هایشان را بالا بردند. جواد گردنش را به سمت گروگان ها گرفت و به انگلیسی گفت: متاسفانه یه مدت دیگه هم باید پیش این دوستان بمونیم.

تروریست ها نزدیک به جواد و شروین شدند و دو تای آن ها با پشت اسلحه به گیجگاه های آنان زدند و بچه های بیهوش روی زمین افتادند.

اواسط شب شده بود،مردم عادی کم کم در حال رفتن از اطراف مجتمع بودند و گروگان ها و گروگانگیر ها هنوز در محل های تصرف شده خود مانده بودند.

شروین کم کم به هوش آمد،چشمانش تار میدید،خواست دست هایش را بالا بیاورد تا چشمش را بمالد اما دست هایش بسته بود،سرانجام پس از دقایقی دید خود را به دست آورد و به اطراف نگاه کرد.

شروین و گروهش در یک دفتر اداری گروگان بودند.هر کدام بر روی یک صندلی چرمی در یک خط نشسته و دست های آنان با بست های پلاستیکی محکم به دسته های آهنی صندلی بسته شده بود،پاهایشان نیز همینطور !

آنتوان و همسرش سوزی در گوشه مجاور اتاق چنین وضعی داشتند.

شروین که بر روی صندلی وسط نشانده شده بود گردنش را به اطراف چرخاند و اتاق و افرادش را برانداز کرد.

جواد:دفتر خوبیه ... متری هشته پونصد.

شروین نگاهی به جواد که سمتش راستش بود کرد و گفت:کاش اینا دهنتم مییستن.

جواد:آدما سعی میکنن جلوی چیزی رو که نمی فهمن بگیرن ... به سوزی و آنتوان خوشگله نگاه کن.

شروین نگاهی به دهان با پارچه بسته شده آن ها انداخت و گفت:حالا هر چی ... ناصر چرا خوابه؟

ساسان:اون بنده خدایی که میخواست اینو با پشت اسلحش بیهوش کنه ... هل شد.دوبار زد.

حمید:من که هنوز گیجم ...

جواد:آره ... این حس تو وجودت بیست و سه ساله که ادامه داره.

شروین سعی کرد که دست هایش را بالا بکشد و بست را باز کند، اما هر چه تقلا کرد نشد.

جواد:از این جنس خوباس ... چینی نیست.

شروین:حتما ایرانیه ...

حمید:آلمانیه بابا ...

جواد نگاهی به آنتوان کرد و با لحن سرزنشگرانه گفت:آخه اینم جنس شما دارید؟

حمید:چرا نکشتنمون پس؟

جواد:حتما اندام ورزیدت رو دیدن،میخوان ببرنت افغانستان برای کشت خشخاش.

صدای قدم زدن و برخورد انتهای پوتین با سرامیک شنیده شد.ثانیه ای بعد پنج تروریست با

صورت های پوشانده و غیر مسلح وارد اتاق شدند.

یکی از آن ها جلوتر از بقیه حرکت میکرد که اندامی بسیار درشت را دارا بود، بی توجه به

آنتوان و همسرش جلوی شروین و بچه ها ایستاد.

جواد با صدایی آرام گفت:حمید ... رئیس مزرعت اومد.

آن مرد بلند بالا ماسک از صورت خود برداشت.

بچه ها مبهوت صورت او شدند، آن مرد تمام تصورات آن ها را بهم ریخت. زیرا او موهایی بلند و خوش فرم داشت، چشمهایی سبز و کشیده، ابروهایی مشکی، ته ریش جو گندمی و بینی ای باریک چهره او را تزئین کرده بودند.

جواد با صدایی آرام گفت: دوستان معرفی میکنم ... جانی دپ در نقش تروریست افغان.

شروین با لحن خشمیگنی گفت: جواد ... خفه شو ...

آن مرد با دست اشاره ای به یکی از سربازانش کرد و در نتیجه یکی از سرباز ها جلو رفت و لگد محکمی به شکم جواد زد طوری که داد و اشک او درآمد. بچه ها با خشم و صورت هایی قرمز شده به آن تروریست نگاه کردند.

سپس شروع به صحبت کرد و با لحن خشکی گفت: اسماعیل هستم ... گروگانگیر شما.

جواد همانطور که از درد چشمهایش بسته بود با لحن جدی ای گفت: خوشبختم ... جواد هستم گروگان شما.

دوباره لگدی به شکم جواد زدند و اسماعیل ادامه داد: دلیل اینکه شمارو نکشتیم اینه که قراره با ما به همراه اون زوج غربی به افغانستان بیاید.

جواد که از درد خودش و صورتش جمع شده بودند زیر لب گفت: من بدون مامانم هیچ جا نمیرم.

تروریستی نزدیک به جواد شد تا او را کتک بزند، بچه ها با لحن ملتسمانه و همانطور که به اسماعیل نگاه می کردند از او خواستند تا آسیبی به جواد نزنند.

اما التماس ها بی نتیجه بود و آن سرباز تروریست جلوی جواد ایستاد و مشت هایش را به شکم و سینه جواد حواله کرد.

جواد دهانش را محکم بست تا صدای آخ و ناله ای از او خارج نشود. پس از چند ضربه که سرباز دید جواد مقاومت می کند بسیار به او نزدیک شد و با مشت هایی محکم به دو طرف صورت جواد بیچاره زد.

شروین با فریاد گفت: ولش کن ... نامردیه ... دستاشو باز کن ... بزار از خودش دفاع کنه.

در همان موقع که تمام حواس اتاق به فریاد های شروین بود، جواد دستش را کمی دراز کرد و از پهلوی سرباز تروریست چاقوی کوچکش را از غلافش بیرون کشید و آن را سریع به زیر آستین خود هول داد و مخفی کرد.

بعد از اینکه به هدفش رسید همانطور که مشت میخورد فریاد زد: غلط کردم ... دیگه حرف نمی زنم.

اسماعیل اشاره دستی کرد و سرباز عقب آمد، از بینی جواد چند قطره خون آمد و لبش پاره شده بود و کم کم کبودی هایی در حال پدید آمدن بودند.

اسماعیل با همان لحن افغانستانی و در حالی که سعی میکرد به زبان فارسی ساده حرف بزند ادامه داد: امیدوار بودم خیلی راحت یک بالگرد در اختیار من بزارن.

حمید: ما رو که داری به باقی نیروهات دستور بده گروگان های جاهای دیگرو آزاد کنن.

اسماعیل پوز خندی زد و گفت: نشد دیگه ... اگه اون گروگان ها رو آزاد کنیم و برگردونیم پیش خانواده هاشون بقیه پلیس ها میان اینجا.

شروین:همش به خاطر پول بابای آنتوانه مگه نه؟

اسماعیل برگشت و نگاهی تحقیر آمیز به آنتوان و سوزی که بیهوش بودند انداخت و گفت:اوه شروین ... هنوز خیلی چیزا هست که نمی دونی.

بر روی یکی صندلی روبه روی شروین نشست و ادامه داد:اون دختری که میبینی بیهوش روی اون صندلی افتاده و شما برای نجاتش اومدید ...

جواد از درد چند سرفه ای کرد و سعی کرد سرش را بالا بگیرد تا خون دماغش بند بیاید.

اسماعیل ادامه داد:پدر اون دختر تا سال ها از گروه ما یعنی نیروهای تروریستی خورشید شرق حمایت میکرد ... دلار،اسلحه،غذا،اطلاعات و حتی زن در اختیار ما میزاشت تا اینکه یک روز تمام این حمایت ها قطع شد و به گروه تروریستی دیگه ای تعلق گرفت ... الان هم ما اومدیم تا برای انتقام،ایشون و اون همسر هیتلر زادش رو به افغانستان ببریم و از باباهای چاق و پولدارشون یکم دلار بگیریم.

شروین با تعجب گفت:بابای اون دختر که ...

اسماعیل:خودم میدونم ... یه فعال جهانی یک خیر بین المللی یک مدرسه ساز در آفریقا یک حامی حقوق زن و چرت و پرت های دیگه ... اما اینا همش برای وقتی که بازیگران عزیز ما روی صحنه قرار میگیرن ... پشت صحنه خبرایه دیگه ای در جریان.

یکی از تروریست ها که نزدیک به پنجره ایستاده بود و پایین را نگاه میکرد با لحن پرهیجانی به اسماعیل گفت:یه گروه پلیس دارن نزدیک میشن.مسلح.

اسماعیل لبخندی زد و به شروین گفت: مثله اینکه با رئیس علی معاملمون نشده پس بیاید به تمام نیروهای ضد تروریستی که اون پایینن یک سلامی عرض کنیم.

اسماعیل با لبخندی مرموز به سربازانش نگاه کرد، آن‌ها به نشانه تایید سری تکان دادند و به سمت جواد رفتند.

اسماعیل با صدای بلند گفت: بزارید اون بلبل تو قفس بمونه.

نگاهی به ناصر که هنوز بیهوش بود کرد و ادامه داد: کوآلارو از درخت بندازید پایین.

سربازان به سمت ناصر رفتند، دستهایش را باز و او را کشان کشان به بالکن بردند.

شروین و تیمش با داد و فریاد و لحن ملتسمانه خواستند مانع از انجام این کار شوند.

سرانجام سربازان تروریست در بالکن ایستادند، چهار نفری دست و پای ناصر را گرفتند، او را کمی تاب دادند و از بالکن پایین انداختند.

افراد و دوربین‌هایی که پایین مجتمع بودند از این صحنه تصویر برداری کردند و در نهایت بدن ناصر بر روی کاپوت یک ماشین پلیس افتاد و جنازه شد.

نیروهایی که در حال پیشروی به درون برج بودند مطابق دستور سریع به عقب برگشتند.

کاپوت ماشین کاملاً مچاله شد و خون ناصر از روی آن به زمین می ریخت.

اسماعیل به نیروهایش گفت: اون دو نفر رو بیارید طبقه بالا ... وقت یک مصاحبه تلویزیونی جذاب با دختر و داماد بهترین حامی گروه تروریستی خورشید شرق شده.

## یک ساعت بعد

در اتاق کنترل عملیات، فرمانده علی به همراه چند نفر از مقامات نظامی شهر در حال تماشای شبکه ماهواره ای متعلق به گروه تروریستی خورشید شرق بودند.

در کادر دوربین آنتوان و سوزی در همان وضعیت پیشین دو طرف اسماعیل نشسته بودند.

اسماعیل ماسک سیاهی روی صورتش کشیده بود و به غیر از لب ها و چشم های سبزش چیز دیگری معلوم نبود.

پشت آن ها پنج تروریست مسلح ایستاده بودند و اسماعیل پس از انداختن نگاهی عمیق به دوربین سخنرانیش را شروع کرد و گفت: سلام به تمام فارسی زبانان در تمام دنیا. شما به من میگردید تروریست، آدم بده، گروناگیر، وحشی و خیلی چیزای دیگه ... اما من هیچ کدام از این ها نیستم. من فقط یه نظامییم که داره وظایفش رو انجام میدی و زیاد تو کار مخفی کردن خودش و ذاتش نیست.

بیشتر از یک میلیون نفر در حال تماشای این کانال بودند.

اسماعیل: تروریست واقعی کسیه که ذات و اهداف خودش رو پنهان می کنه ...

اسماعیل با دست به سوزی اشاره کرده و صدایش را بالا برد و ادامه داد: پدر این دختر که همتون فکر می کنید از خیرین بزرگ آمریکایی هست و کلی مدرسه، خونه و بیمارستان برای آفریقایی ها ساخته در واقع هفت سال قبل یک میلیون دلار به ما پرداخت کرد تا ما مردم چند تا از روستاهای کشورمون رو به دیار باقی بفرستیم.

تعداد مردمی که در حال تماشای این کانال بودند به شدت رو به افزایش بود و سخنان اسماعیل باعث تعجب مردم غرب شده و در همین حال واکنش های زیادی به همراه داشت.

اسماعیل: تا فردا صبح من یک بالگرد نفربر مجهز با سوخت کامل برای خروج از ایران میخوام. اگر خواسته من انجام نشه و دوباره بخواید به من حمله کنید ... هم این دو مهمان غربی رو براتون می کشم ... هم اون چهارتا پلیسی که بعد از ظهر فرستاده بودید ... و مطمئن باشید این کار رو انجام میدم و شما میتونید جنازه اون پلیس سقوط کرده رو به عنوان نمونه کار داشته باشید.

تصویر قطع و نماهنگ هایی به زبان افغانی در ادامه پخش شد.

علی و سایر مقامات با تعجب به هم نگاه کردند. چند نفر از آن ها خواستند حرفی بزنند که علی صحبت هایشان را قطع کرد و گفت: میدونم ... بالگرد نفربر نباید بدیم، خلبان نباید بدیم، اجازه خروج نباید بدیم و کلی چیز دیگه ... اما من پنج تا نیروی خوب و تازه کار رو به اون مجتمع فرستادم و تا الان یکیشون از بین ما رفته. نمی خوام بقیشون رو هم از دست بدم و همچنین بزارم گروه خورشید شرق به واسطه اون دختر و همسرش ثروت زیادی به دست بیاره و پر قدرت به کشتار هاش ادامه بده ... پس فعلا یه بالگرد نفربر براشون میفرستیم و یه برنامه میچنینیم برای دستگیریشون لب مرز.

سایر مقامات به نشانه تاکید سر تکان دادند و علی دستور ارسال بالگرد نفربر را صادر کرد.

در اخبار محلی ساعت ده شب که مردم برای دریافت اطلاعات در مورد حوادث اخیر به تماشای آن نشسته بودند مجری برنامه به روی صحنه آمد و خبر ها را اینگونه توصیف کرد: از یک هفته

قبل در برخی نقاط کشور حملات کوچک و ناموفق مسلحانه ای صورت می گرفت که خیلی سریع توسط نیروهای امنیتی خنثی می شدند ... همونطور که خودتون هم میدونید در چهار نقطه از شهر کوچک ما حملاتی صورت گرفته که سه تای آن ها نه خسارت مالی داشته نه جانی ... مشکل اصلی ای که نیروهای امنیتی باهاش سر و کله میزنن مجتمع تجاری شهر و گروه تروریستی خورشید شرق هست. این گروه تروریستی که از ده سال پیش با حمایت هایی از سوی غربی ها که امروز خودشون هم به اون معترف شدند تشکیل شد. تا الآن قدرت خاصی در منطقه نداشتند و تعداد کشتار ها و عملیات های موفقشون بسیار کم بوده ... طبق اطلاعات به دست آمده، این گروه تا الآن صد و هفتاد و هفت نفر رو به گروگان گرفتند که اصلی ترین اون ها در مجتمع هست.

مجری خبرهایش را ادامه داد و در نهایت عکس و اسم تمام افرادی که به گروگان گرفته یا کشته شده بودند برای مردم نشان داده شد.

در خانه شروین به غیر از خودش و خانواده عموییش، مادر جواد به همراه خانواده داغ دار ناصر و خانواده های حمید و ساسان حضور داشتند.

دل در دل هیچکدامشان نبود و استرس و ترس تمام خانه را حکم فرما شده بود. عده ای دور مادر ناصر جمع شده و او را تسلی میدادند و برخی مانند برادر شروین از استرس نمی توانستند بر روی زمین بنشینند.

مبینا نیز نگران برای پسر عموییش مادر آن را دلداری میداد. در یتیم خانه هم تصمیم گرفته شد کسی مهتاب را از اتفاقات روز خبردار نکند. حال که هنگام شب شده بود و مهتاب منتظر بود تا صدا و حضور دایی جواد خود را حس کند.

نیم ساعتی گذشت و علی با تلفن اتاقی که اسماعیل در آن بود تماس گرفت.

اسماعیل بر روی یک صندلی چرخدار نشسته بود و به گروگان های دهن بسته و ترسیده اش نگاه میکرد. موهای آنتوان و سوزی ژولید و به هم ریخته شده و صورتشان سرخ و کمی کبود و چشم هایشان از ترس قرمز شده بود و به یکدیگر نگاه میکردند تا تسلی پیدا کنند.

تلفن اتاق اسماعیل زنگ خورد و یکی از تروریست ها آن را جواب و ثانیه ای بعد آن را تحویل اسماعیل داد.

+اسماعیل: این هم اولین ارتباط ایرانیا با گروه خورشید شرق.

-علی: اولین و آخرین.

+چی میخوای؟ بالگرد نفربر من حاضره یا نه؟

-هنوز نه ...

اسماعیل صاف نشست و با فریاد گفت: خب پس منتظر باشید تک تک پرندهاتون رو از اینجا به پرواز درارم.

-باید قبلش سایر گروگان های ما رو تحویل بدی و گرنه من ارتش رو وارد این قضیه می کنم و اون موقع تو با تمام نیرو های نظامی ما طرفی.

اسماعیل کمی فکر کرد سپس آرام جواب داد: به محض اینکه صدای بالگرد نفربر رو بشنوم اون نیروها خودشون رو تسلیم می کنن.

-چه راحت نیروهای خودت رو فروختی ...

+ بعدا یه راهی برای نجات اونا پیدا می کنیم.

-من نیروهای خودم رو میخوام.

+اون چهارتا جوون؟

-دقیقا.

+من اون هارو با خودم میبرم،یه شستشوی مغزی میدیم و ازشون استفاده می کنیم.

-ولی ...

اسماعیل گفت تا فردا صبح بالگرد نفربر رو میخوام و نباید تا خود افغانستان کسی مزاحم ما بشه و گرنه ...

سپس تلفن را قطع کرد و نگاهی به گروگان هایش کرد و دستور داد دهان آن هارا باز کنند. آنتوان و سوزی تا دهانشان باز شد نفس عمیقی کشیدند و به زبان انگلیسی و با لحن مهربانی احوال هم را جویا شدند.

آنتوان با زبان انگلیسی و با لحن خشمگینی به اسماعیل گفت:یه روز ازت انتقام میگیریم. اسماعیل تا حرف های آنتوان را شنید بلند خندید و سربازانش از خنده او خندشان گرفت و اتاق غرق در قهقهه شد.

اسماعیل یک مکالمه تماما انگلیسی را با گروگان هایش شروع کرد.

اسماعیل:موقع ورود ما به اینجا تو انقدر ترسیدی که پشت زنت قایم شدی ... الان با دست های بسته حس قلدری برداشتی؟ حیف که به محض ورود همه دوربین ها رو قطع کردیم و گرنه بهت نشون میدادم.

سوزی:آنتوان خیلی هم شجاعه ... شما ترسوید که برای پول گرفتن از پدرامون مارو گروگان گرفتید.

اسماعیل:پدر تو اولین حامی گروه ما بود ... نمی دونستی بدون.

چشم های سوزی و آنتوان از تعجب گرد شد و آنتوان با لحن متحیری از همسرش پرسید:درست میگه؟

سوزی خشمگین جواب داد:معلومه که نه ... پدر من یه آدم خیر و مهربونه.

اسماعیل لبخندی زد و پاسخ داد:فکر میکنی چرا با اینکه ما تورو گروگان گرفتیم پدرت فقط داره ضد پلیس ایران صحبت می کنه؟

سوزی با تعجب پرسید:چرا؟

اسماعیل:چون میدونه اگه چیزی ضد ما بگه ما مدارک هایی که ازش داریم رو ارائه میدیم و اونوقت پدرت گیر فدرال میوفته اونم بدجور.

آنتوان:حتی اگه اینطور هم باشه گرفتن ما برات چه سودی داره؟

اسماعیل:باباهاتون مجبورن به خاطر شما و پاک کردن رد های قبلیشون یه چند صد میلیون دلاری به صورت مخفی به ما واریز کنن ... این سودشه.

سوزی:قراره مارو کجا بیری؟

اسماعیل:یه جای خوب ... افغانستان.

آنتوان:مردم اون کشور آدمای خوبی هستن ... تو چرا اینطوری شدی؟

اسماعیل پوزخندی زد و گفت:اکثر افغانی های خوب تا حالا یه صد دلاری هم از نزدیک ندیدن.

اتاق کمی به سکوت فرو رفت و در نهایت آنتوان سوال کرد: قراره ما رو بکشی؟

و با لحن ملتسمانه ای ادامه داد:لطفا ... همسرم رو نکش ... اون باید زنده بمونه به خاطره بچه تو شکمش.

چشم های اسماعیل از تعجب گرد شد و سپس لبخندی از روی خوشحالی زد و به زبان فارسی گفت:دوستان ... مثله اینکه قراره یه چند میلیون هم اضافه تر پول به دست بیاریم. در طبقه هفتم بچه ها ماتم گرفته بودند.

شروین با لحن غمباری گفت:بیچاره ناصر ... دوست داشت عملیات های زیادی بره.

حمید:حداقل قبل مرگش سه چهارتا تروریست رو برای کشورش با خودش به اون دنیا برد.

ساسان:بین ما تنها کسیه که مرگش رو به چشمای خودش نمی بینه.

کمی سکوت کردند و جواد با لحن دردمندی گفت:همیشه تو تابستون کولر ماشینش رو روشن میکرد.

حمید:خدا رحمتش کنه ... مرد خوبی بود ... نباید انقدر زود میرفت.

شروین: بیاید یه فاتحه دیگه براش بخونیم.

بچه ها زیر لب با بغض در گلو یا اشک های جمع شده در چشم برای ناصر فاتحه ای خواندند و دقایقی سکوت کردند.

جواد پوزخند تلخی زد و گفت: حداقلش اینه که شروین ... حالا یه شانسی برای پیوند آسمانی خودش داره.

حمید: راست می گه ...

شروین: این بحث ها الان مهم نیست ... ما یه مرد و یک زن باردار داریم که باید نجاتشون بدیم. جواد: مگه سوزی حامله بود؟

حمید: فرمانده ... اون که مانتو ... روسری و اینا داشت چجوری فهمیدی؟ شکمم که بزرگ نبود ...!

شروین: وقتی دست هاش رو باز کردیم همزمان که داشت به ما هشدار میداد دو تا دستش رو برد سمت شکمش و نگاه همسرش هم به همون جا بود.

ساسان: این تروریستام فقط بلدن بچه هارو گروگان بگیرن ... نمونش مدرسه امروز.

جواد: اون مدرسه خالی از بچه بود ... فقط کادر مدرسه اونجا حضور داشتن ... برای جلسه.

حمید لبخندی زد و گفت: نمی تونم تصور کنم که بچه های اون مدرسه الان چقدر خوشحالن.

شروین: پس الان ما یک جنین داریم که نباید اجازه بدیم بین تروریستا به دنیا بیاد.

ساسان: ما خودمون هم قراره بریم بین تروریستا.

جواد خنده ای کرد و گفت: نه امروز ... نه به عنوان گروگان.

سپس جواد چاقو را آرام از زیر آستینش در آورد و زیر کف دستش قرار داد. آرام آرام کف

دستش را عقب جلو کرد تا لبه تیز چاقو بست پلاستیکی را ببرد.

شروین: پس اون همه کتک خوردن یه نتیجه ای هم داشت.

### ساعت شش صبح

کم کم صدای حرکت پره های بالگرد شنیده شد، تلفن اتاق اسماعیل زنگ خورد و اینبار خود او

پاسخ داد، علی پشت خط بود.

علی: دیگه وقتشه گروگان های دیگه رو آزاد کنی و گرنه بالگرد روی پشت بوم نمی شینه.

اسماعیل: به نفعته که وقتی اونا آزاد شدن بالگرد بشینه ...

اسماعیل تلفن را قطع کرد و به یکی از سربازانش دستور داد تا به سایر نیروهایش اطلاع دهد

تسلیم شوند.

ده دقیقه بعد از دستور اسماعیل در سه نقطه مورد حمله شهر، تروریست ها در حالی که دست

هایشان را بالا گرفته بودند از مکان های خود خارج شدند.

نیروهای پلیس خیلی سریع آن ها را دستگیر کرده و مشغول رسیدگی به امور گروگان ها

شدند.

اسماعیل تماسی با علی برقرار کرد و خواهان بالگرد نفربر شد. سه دقیقه بعد یک بالگرد نفر بر

ارتش بر روی مرکز پشت بام فرود آمد و تقریباً نصف بیشتر آن را اشغال کرد.

اسماعیل صدای فرود آمدن آن را که شنید کلت کمری اش را از روی میز برداشت و همراه با گروگان ها و پانزده نفر از نیروهایش سوار بر کابین بزرگ آسانسور مجتمع شد.

پنج سرباز تروریست به دستور اسماعیل و قبل از حرکت او به سمت پشت بام وارد اتاق شروین و نیروهایش شدند.

یکی از آن ها نزدیک شد تا با چاقو دست های جواد را از صندلی باز کند و به هم ببندد.

تا سرش را پایین گرفت جواد چاقویش را که زیر کف دستش پنهان کرده بود در زیر گلوی سرباز فرو کرد و خونس روی پای جواد ریخت.

سربازی خواست به سمت جواد شلیک کند که جواد چاقو را به سمتش پرت کرد و لبه تیز آن محکم در کتفش فرو رفت.

به محض اینکه سه سرباز دیگر در وضعیت آماده باش قرار گرفتند و خواستند شلیک کنند، شروین، حمید و ساسان از روی صندلی هایشان بلند شدند و هر کدام یکی از آن ها را گرفتند.

حمید به پشت تروریست رفت، گردنش را گرفت و آن را به سمت خود برگرداند، شروین هم با زانویش به شکم تروریستی زد و هنگامی که او از درد خم شد با دو مشتش به دو طرف گیجگاه او زد و تروریست را بیهوش روی زمین انداخت.

ساسان نیز تروریست را با هل دادن به طرف پنجره برد و خیلی سریع زیر پای او را گرفت، بلند کرد و از مجتمع به پایین انداخت.

فرمانده کنترل عملیات علی و سایر کسانی که پایین بودند، سرباز تروریستی را دیدند که همراه با مقدار زیادی شیشه خرد شده به پایین پرتاب شد و در قسمت شرقی مجتمع سقوط کرد.

بچه ها نفس زنان به یکدیگر نگاه کردند و لبخندی زدند که ناگهان صدای شلیک تیری آمد که حتی اسماعیل و نیروهایشان که در آسانسور طبقه نهم بودند آن را شنیدند.

سرباز تروریستی که چاقوی جواد بین کتف و سینه اش خورده بود با یک کلت کمری به ساق پای جواد شلیک کرد و بعد جانش را از دست داد.

جواد آخی گفت و روی زمین افتاد. شروین و بچه ها با نگرانی کنار او نشستند و ساق پای چپ جواد را که تیر خورده بود و از دو طرفش خون می آمد را نگاه کردند.

ساسان با نگرانی گفت: گلوله رد شد ...

جواد همراه با لحن دردمندی گفت: همین الانش هم برای رسیدن به اسماعیل دیر کردیم، شما برید منم میام.

شروین نگاه عمیقی به جواد کرد سپس سر او را بوسید، همراه با بچه ها اسلحه کلاشینکف تروریست ها را برداشتند و از اتاق خارج شدند.

اسماعیل آسانسورش را در طبقه نهم نگه داشت و هشت نفر از نیروهایش را از آسانسور پیاده کرد تا به سمت بچه ها بروند.

خود اسماعیل در آسانسور به همراه هفت نفر از آخرین نیروهایش و آنتوان و سوزی که دست هایشان از پشت بسته بود مانده بود.

جواد کشان کشان به سمت یکی از تروریست هایی که روی زمین افتاده بود رفت، خیلی کند پیراهن او را در آورد و از وسط پاره کرد و با تکه های پارچه برای پایش پانسمان درست کرده و خونریزی را تا حدی بند آورد.

شروین و بچه ها دوان دوان خودشان را از طریقه پله ها به طبقه هشتم رساندند.

شروین سر جایش ایستاد و آرام گفت: صدای پا میشنوم ...

بچه ها نگاهی به هم انداختند و خیلی سریع درون آخرین اتاق این طبقه مخفی شدند و درب را کمی باز گذاشتند تا اوضاع و احوال بیرون را ببینند.

اسماعیل به طبقه آخر مجتمع رسید و به همراه گروگان ها و نیرو هایش از آسانسور پیاده شد و از راه پله ها بالا رفت تا به پشت بام رسید، آنتوان و سوزی در مقابل حرکت کردن مقاومت میکردند و باعث میشد تروریست ها آن ها را هول دهند و به راه بیاندازند.

ده سرباز تروریست از طریق راه پله ها وارد طبقه هشتم شدند و خیلی آرام و پشت سر هم برای واریسی اتاق ها حرکت کردند.

هشت اتاق را گشتند و چیزی پیدا نکردند تا به اتاق کناری شروین و بچه ها رسیدند، شروین و بچه ها دو طرف درب آماده باش ایستادند تا به محض اینکه نیرو های دشمن وارد شدند به سمت آن ها شلیک کنند اما از طبقه هفتم صدای افتادن جسمی شنیده شد.

نیرو های تروریست خیلی سریع بیخیال کار خود شدند و به سمت راه پله ها رفتند تا خودشان را به طبقه هفتم برسانند.

شروین که رفتن نیرو های تروریست را دید نگاهی به ساسان و حمید کرد و فریاد زد: شلیک.

شروین سریع درب را گشود و از پشت به سمت تروریست ها که آن سمت راهرو بودند شلیک کردند.

صدای شلیک گلوله به بالا و پایین مجتمع رسید و هشت تروریست با صورت به زمین خوردند و در ثانیه هایی کوتاه جسدشان غرق در خون شد.

شروین:هیچ وقت به دشمن پشت نکن.

بچه ها خیلی سریع از طریق راه پله ها به سمت پشت بام رفتند.

در پشت بام،اسماعیل و نیرو هایش با ترس و تعجب به سمت بالگرد در حال حرکت بودند.

یک بالگرد ارتشی که درون آن یک خلبان و دستیارش نشسته بودند.

در حال حرکت به سمت بالگرد بودند که آنتوان نگاهی عمیق به سوزی انداخت و به زبان آلمانی گفت:دوست دارم ... مراقب بچه باش.

سوزی با تعجب به آنتوان نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که آنتوان برگشت و با کله به صورت یکی از تروریست ها زد و آن را زمین انداخت و به انگلیسی فریاد زد:فرار کن.

سوزی خم شد و سریع از بین دو تروریست فرار کرد و به سمت درب پشتبام رفت،اسماعیل اسلحه کلتش را به سمت سوزی گرفت و خواست شلیک کند که آنتوان خودش را به سمت اسماعیل پرتاب کرد و جفتشان روی زمین افتادند.

در همان هنگامی که سوزی در حال رسیدن به درب پشت بام بود و تروریست ها هدف هایشان را روی او قفل کرده بودند، شروین و بچه ها دوان دوان و همراه با رگبار گلوله با پرشی خود را به پشت بام رساندند و سوزی را تحت پوشش قرار دادند.

حجم گلوله زیادی رد و بدل میشد و به بالگرد میخورد، خلبان و کمک خلبان از ترس خواستند که از بالگرد نفربر خود پیاده شوند که اسماعیل اسلحه کلتش را روی گیجگاه خلبان گذاشت و گفت: پرواز کن ...

شروین آستین مانتوی سوزی را گرفت و به سمت خودش کشید و خودش و او پشت کولری پناه گرفتند. ساسان و حمید هم روی زمین دراز کشیده بودند و به تروریست ها شلیک میکردند.

تیری به کتف دست ساسان خورد و اسلحه را از دستش انداخت و باعث شد ساسان ثانیه ای بعد چشم هایش سیاهی برود و بیهوش بیافتد.

حمید فریاد زد: ساسان ...

خشمی در وجود او شکل گرفت و تیری به مغز تروریستی شلیک کرد و او را در نزدیکی های بالگرد زمین انداخت.

اسماعیل به همراه سه تا از نیروهایش و آنتوان در بالگرد پناه گرفته و درب کابین را بسته بودند.

اسماعیل به کابین جلویی رفت و اسلحه اش را روی شقیه خلبان فشار داد و گفت: مگه نمی گم پرواز کن؟

خلبان خواست پرواز را آغاز کند که در کابین پشتهی آنتوان با لگدی به شکم تروریستی زد و خواست که برگردد و درب کابین را باز کند اما اسماعیل و یک تروریست دیگر به قلب و سر او شلیک کردند و خون او روی درب و دیواره های کابین ریخت.

شروین دید که درب کابین باز شد و جنازه آنتوان را از آن به پایین انداختند. صورت او متعجب شد.

سوزی چهره شروین را که دید فهمید اتفاقی افتاده و خواست بلند شود و اطراف را نگاه کند، اما شروین دستش را روی شانه او گذاشت و او را به زور روی زمین نشاندد.

شلیک گلوله در دو طرف ادامه داشت، سه تروریست کشته شده روی زمین افتاده بودند و ساسان بیهوش کنار حمید افتاده بود.

اسماعیل بعد از کشتن آنتوان به کابین بازگشت و خواست که دستور پرواز بدهد، اما دید که درب کابین خلبان باز و دو نفر آن ها در حال فرار به سمت شروین هستند.

اسماعیل از حرص فریادی زد، سپس درب کابین خلبان را بست و خودش مشغول راه اندازی بالگرد برای پرواز شد.

سه تروریست دیگر که سوار بر بالگرد بودند از دو طرف درب کابین که به صورت کشویی بسته میشد به سمت بچه ها تیر شلیک میکردند.

کم کم پره های بالگرد به راه افتادند و بالگرد در حال بلند شدن از پشت بام بود.

ساسان فریاد زد: شروین ... دارن فرار می کنن.

شروین و ساسان از موقعیت های خودشان به سمت بالگرد شلیک کردند اما حجم شلیک تروریست ها باعث شد آن ها در سرجای خود بمانند.

اسماعیل زیر لب گفت: باید دیروز این چهارتا پلیس رو میکشتم.

سپس بالگرد را بلند کرد و خیلی آرام بالاتر برد.

در همین هنگام جواد لنگ لنگان به پشت بام رسید و خیلی سریع کنار ساسان روی زمین دراز کشید.

ساسان: ممنون که امروز جون مارو نجات دادی.

جواد: قابلی نداشت ... کار همیشگیه.

او پس از بررسی وضعیت پشت بام گفت: گروگان ها که اینجا چرا یه موشک به سمت بالگرد نمی زنید؟

حمید در همان حال که شلیک می کرد گفت: شاید موشک نداریم؟

جواد نگاه عاقل اندر صفيحي به حمید کرد سپس از کنار کمر بند ساسان یک نارنجک بیرون آورد.

بالگرد تقریباً از روی پشت بام بلند شده بود و در حال حرکت به سمت شرق بود. اسماعیل دستور داد درب بالگرد را ببندند.

جواد لبخندی به شروین و خلبان کرد و گفت: اشکال نداره که بالگرد شما رو منفجر کنم؟

شروین: چی کار میخوای بکنی جواد؟

جواد ضامن نارنجک را کشید، بلند شد و لنگ لنگان به سمت جلوی پشت بام دوید و نارنجک را به طرف بالگرد پرتاب کرد.

درب بالگرد در حال بسته شدن بود و نارنجک همانطور در هوا قل خورد و در آخرین ثانیه و از بین آخرین سانتی متر هایی از درب کابین که هنوز بسته نشده بود وارد بالگرد شد و روی کف آن فرود آمد.

اسماعیل از کنجکاوی برای پیدا کردن صدا سرش را به عقب برگرداند و دید که یک جسم دایره ای روی کف بالگرد افتاده و نیروهایش بهت زده به آن نگاه می کنند، اسماعیل آهی کشید و بعد از آن نارنجک منفجر شد.

بعد از انفجار نارنجک در بالگرد تمام سیستم داخلی آن و هرکس که درون آن بود نابود شدند و شیشه های بالگرد فرو ریخت.

بالگرد در هوا چرخ میزد.

جواد و تمام افرادی که پایین ساختمان بودند از ترس جانشان پناه گرفتند.

بالگرد در هوا چرخش های بزرگ و سریعی زد اما نهایتاً کمی دورتر از مجتمع و مردم، روی ساختمان های نیمه کاره فرود آمد و باعث انفجار هایی عظیم شد.

جواد و تمام افرادی که پناه گرفته بودند بیرون آمدند، پانسمان پای جواد باز شده بود و از آن خون میچکید، خونریزی کتف ساسان هم شدیدتر شده بود.

سوزی از پشت کولر که بیرون آمد و جنازه آنتوان را دید سریع به سمتش دوید و سعی کرد با او حرف بزند اما فایده نداشت.

در پشت بام جواد با پای زخمی کنار ساسان که بیهوش روی زمین افتاده بود نشسته بود، حمید و شروین هم کنار جواد ایستاده بودند، سوزی بر سر جنازه شوهرش گریه میکرد و خلبان و دستیارش از لبه پشتبام به لاشه بالگرد خود نگاه میکردند.

دقایقی بعد نیروهای امنیتی به آنجا رسیدند.

## دو هفته بعد

جواد و ساسان با دست و پای گچ گرفته به همراه شروین و حمید در مقابل سایر نیروهای پلیس و خانواده‌هایشان به روی صحنه رفته بودند تا از آنان تقدیر شود.

هر کدام عکس ناصر را با یک روبان سیاه گوشه آن در دست داشتند.

فرمانده علی، فرمانده کمیل و چند تن از مقامات به روی صحنه آمدند و به بچه‌ها حکم و لوح تقدیر اهداء کردند.

فرمانده علی به پشت میکروفون رفت و سخنرانش را آغاز کرد: با نام و یاد خدا.

امروز ما در حال مشاهده چهار تن از پلیس‌هایی هستیم که ماموریتی رو به اتمام رساندن که انجام دادنش غیر ممکن بود ولی ... اونا انجامش دادن و باعث شدن نه تنها گروگان‌های زیادی آزاد بشن بلکه از کشتارهای زیاد در کشور همسایمون افغانستان جلوگیری بشه. اون‌ها سزاوار این تشویق هستند.

ساعتی گذشت و مراسم تمام شد، هر کسی به پی کار خودش رفت.

رسانه‌های غربی قضیه را طوری جلوه دادند که انگار برای پدر سوزی پاپوش دوخته شده بود.

شروین رفت تا حسش را به دخترعمویش مبینا بگوید.

ساسان و حمید رفتند تا بار دیگر بازی خود را ادامه دهند.

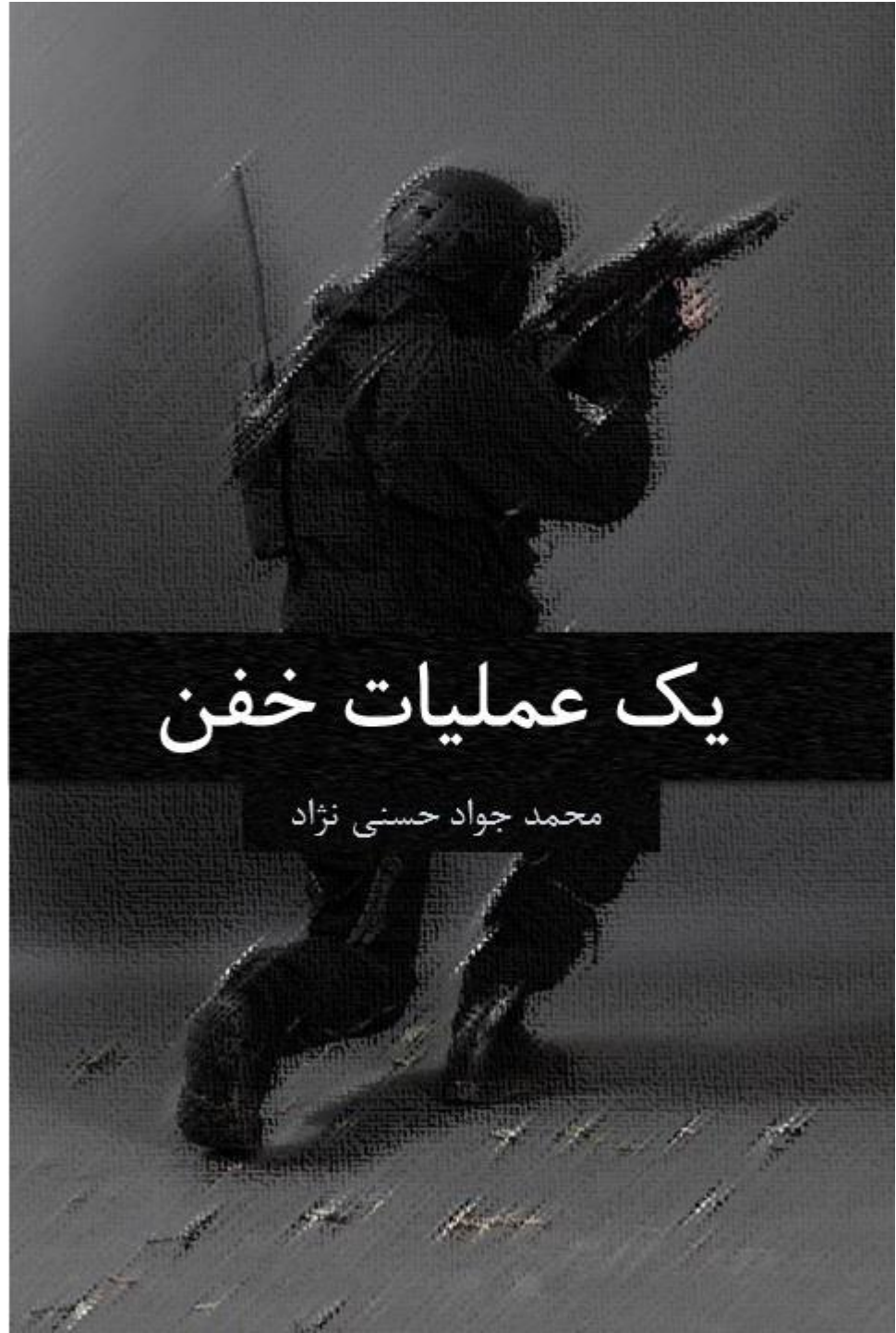
جواد برای دیدن روی مهتاب راهی یتیم خانه شد.

سوزی به آلمان رفت و همسرش را در همانجا خاک کرد.

ناصر نیز جزء افتخارات پلیس شد.

و تمام آن بچه ها عضو واقعی یگان ویژه شدند.

پایان.



# یک عملیات خفن

محمد جواد حسنی نژاد

ایمیل: HachJavad@gmail.com